

در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشرِ دیگران



۷۴۴

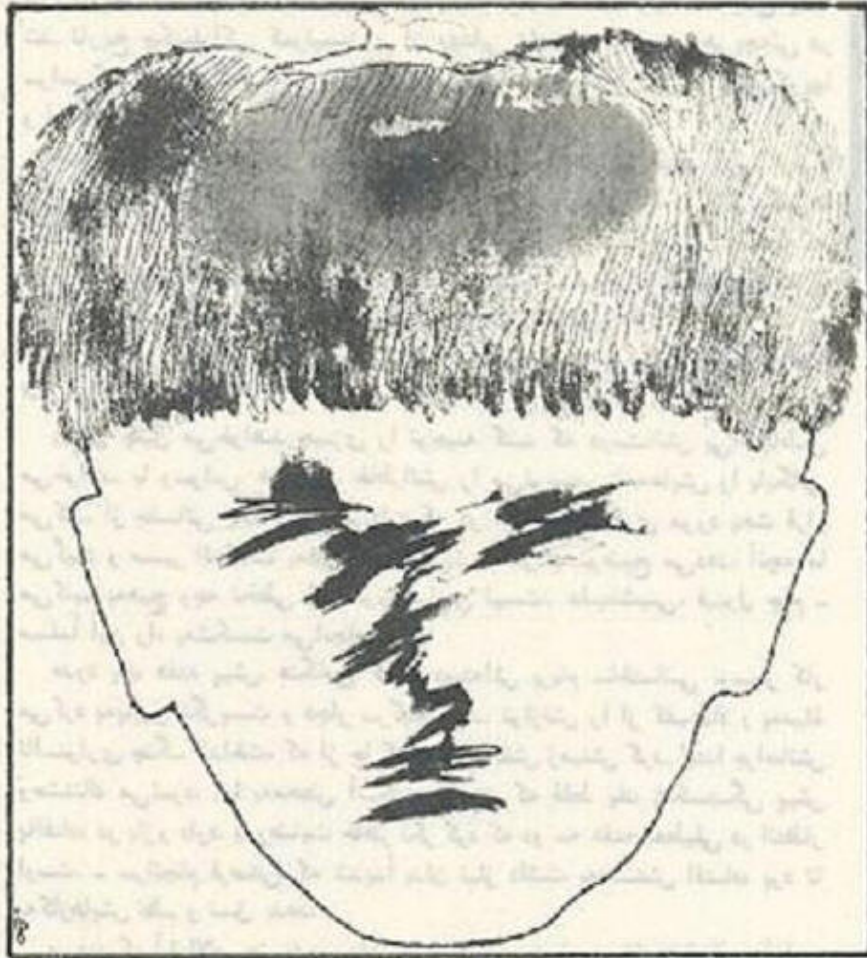
میلان کوندرا : کلاه کلمنتیس ("کتاب جمعه" ، شماره ۳ ، ۱۸ مرداد ۵۸)



نوشته میلان کوندرا

xalvat.com

کلاه کلمنتیس



١) Milan Kundera نویسنده: معاصر جاک

در فوریه ۱۹۴۸، رهبر کمونیست، کلمنت گوتوالد، در پراگ بر مهتایی فصری به سبک باروک قدم گذاشت تا برای صدها هزار نفر انسانی که در میدان شهر قدیم ازدحام کرده بودند سخن بگوید. لحظاتی حساس در تاریخ قوم چک بود. از آن لحظات سرنوشت سازی که فقط یکی دوبار در هر هزار سال پیش می آید. گوتوالد را رفقا دوره کرده بودند، و کلمنتیس، در کنارش ایستاده بود. دانه های برف در هوای سرد می چرخید، و گوتوالد سرش پرنه بود. کلمنتیس که تگران سرما خوردن او بود کلاه لبه خیز خود را از سر برداشت و بر سر گوتوالد گذاشت. عکس گوتوالد در حالی که از مهتایی با ملت سخن می گوید و کلاه خیزی بر سر دارد و رفقا دوره اش کرده اند، هزاران بار توسط دم و دستگاه تبلیغات دولتی چاپ شد. تاریخ چکسلواکی کمونیست بر آن مهتایی زاده شد. به زودی هر بچه ای در سراسر کشور با آن عکس تاریخی آشنا شد. از راه کتاب های مدرسه، دیوارکوبها و نمایشگاهها.

چهار سال بعد کلمنتیس به خیانت متهم شد و به دارش آویختند. اداره ارشاد ملی بی درنگ نام او را از تاریخ محو کرد، و البته چهره اش را از همه عکس ها تراشید. از آن تاریخ تا کنون گوتوالد تنها بر مهتایی ایستاده است، و آنجا که زمانی کلمنتیس ایستاده بود فقط دیوار لغت قصر دیده می شود. تنها چیزی که از او باقی مانده، کلاه اوست که همچنان بر سر گوتوالد قرار دارد. سال ۱۹۷۱ است، و میرک، می گوید: تلاش انسان در برابر قدرت، تلاش حافظه است در برابر نسبیان.

و این چنین می خواهد چیزی را توجیه کند که دوستانتش بی احتیاطی می خوانند. یا وسواس. هر روز، خاطراتش را می نویسد، نامه هایش را بایگانی می کند. از جلساتی یادداشت برمی دارد که در آنها وضع جاری مورد بحث قرار می گیرد و مسیر اقدامات بعدی تعیین می شود. مرتب توضیح می دهد: آنچه ما می کنیم به هیچ وجه تخطی از قانون اساسی نیست. عقب نشینی، قبول جرم - مسلماً این راه به شکست می انجامد.

حدود یک هفته پیش، هنگامی که با دسته اش به راه ساختن نوساز کار می کرد به پایین نگرست و دچار سرگیجه شد. توازنش را از کف داد و به میله تاستواری چنگ انداخت. که از جا کنده شد و نقش زمینش کرد. ابتدا جراحاتش وحشتناک می نمود. اما به محض آنکه دریافت که فقط یک شکستگی پیش پا افتاده در بازو دارد. با رضایت خاطر فکر کرد که دو سه هفته تعطیلی در انتظار اوست. - سرانجام فرصتی که شدیداً بدان نیاز داشت به دستش افتاده بود تا به کارهایش نظم و نسق بدهد.

می دید که آخر الامر حق با دوستان محافظ ترش بوده است. قانون اساسی آزادی

1) 2 Klement Gottwald 3) Clementis 4) Mirak

بیان را تضعیف می‌کرد، اما قانون هر عملی را که خلاف مصالح ملک تلفی می‌شد کیفر می‌داد. هیچ کس نمی‌دانست چه وقت ممکن است دولت فریاد بزند که این یا آن گفته خلاف مصالح بوده است. از این رو تصمیم گرفت اسناد جرم خود را به جای مطمئنی منتقل کند.

با این همه، ابتدا می‌خواست فضیله زدن را فیصله بدهد. چندین بار خواسته بود از طریق تلفن راه دور با او حرف بزند اما نتوانسته بود و بدین ترتیب چهار روز را هدر داده بود. تا این که دیروز توانست سرانجام با او حرف بزند. زدن قبول داده بود که امروز بعد از ظهر منتظرش بماند.

پس هرده ساله میرک اعتراض کرده بود که پدرش با يك دست گچ گرفته چگونه می‌تواند راستدگی کند. در واقع هم این سفر، سخت خسته کننده از آب درآمد. بازوی آسیب دیده و پال کردن میرک شده روی سینه‌اش آویزان است و تکان تکان می‌خورد. و هر وقت لازم است دهنده عوض شود ناچار است فرمان را رها کند.

پیش از بیست سال از ماجرای او با زدن گذشته. فقط يك مشت خاطره از آن باقی مانده بود.

یکی از دیدارهای شان را به یاد می‌آورد که زدن گریه‌گفتار آمده بود. فین فین می‌کرد و با دستمالی چشمتش را پاک می‌کرد. پرسیده بود قضیه چیست، و زدن توضیح داده بود که یکی از رجال روسی شب پیش مرده است. ژانف، یا آربوزوف، یا ماستورپوف، با توجه به حجم اشکهای زدن، درگذشت ماستورپوف پیش از مرگ پدرش او را متأثر کرده بود.

آیا ممکن است که چنین حادثه‌ئی واقعاً رخ داده باشد؟ شاید صحته زاری بر مرگ ماستورپوف فقط زائیده نفرت گتونی او از زدن است؟ ولی نه، واقعاً اتفاق افتاده بود. مثل آفتاب روشن بود اما البته دیگر نمی‌توانست شرایط خاصی را که باعث شده بود اشکهای او بارورگدنی و واقعی جلوه کند به یاد آورد، و بدین سان، خاطره‌ئی که از آن واقعه داشت نامستورپوف به نظر می‌رسید. چیزی مثل يك کار بیگانه‌تر.

همه خاطراتش از زدن چنین بود. فی‌المثل، باهم در تراموا از آپارتمانی بر می‌گشتند که در آن برای نخستین بار عشقبازی کرده بودند. (میرک با رضایتی خاص به خودش اطمینان می‌دهد که همه عشقبازی‌هایشان را فراموش کرده است و نمی‌تواند لحظه‌ئی از صمیمیت گذشته را به یاد بیاورد.) زدن در گوشه‌ئی از تراموای پر سر و صدا تشسته بود. چهره‌اش عبوس و درهم کشیده بود و به طرز عجیب پیر به نظر می‌رسید. وقتی ازش پرسیده بود چرا این قدر ناراحت است، کاشف به عمل آمده بود که زدن از عشقبازی‌شان ناراضی است. گفته بود مثل يك

5. Zdena 6. Zhdanov 7. Arbuzov (هندوانه زدن) 8. Masturbov (استمازاده)

روشنفکر با او عشقبازی کرده است.

در زبان سیاسی آن زمان کلمه «روشنفکر» يك فحش بود و در تعریف کسی به کار می‌رفت که در برابر زندگی گیج و از مردم بریده باشد. برجسی بود که توسط کمونیست‌ها به همه کمونیست‌هایی که به‌دار کشیده می‌شدند الصاق می‌شد. در تضاد با شهروندانی که پایشان محکم به زمین چسبیده بود. قرض بر این بود که روشنفکران در خوا شناورند. بنابراین، کیفر مناسب‌شان این بود که زمین برای همیشه از زیرپایشان کشیده شود و در هوا آویخته بمانند. اما زدن وقتنی او را متهم می‌کرد که مثل يك روشنفکر عشقبازی کرده است چه در سر داشت؟

به‌جهتی از او ناراضی بود، و درست همان طور که قادر بود انتزاعی را (رابطه‌اش را با يك غریبه مثل ماستوربوف) با انضمامی‌ترین عواطف (ظاهر شده به‌صورت اشکها) پُر کند، می‌توانست به‌ملوس‌ترین اعمال هم مفهومی انتزاعی بدهد و عدم رضایت خود را با لفظی سیاسی نامگذاری کند.

نگاهی در آیینة جلو انداخت و متوجه شد که ماشین بی تمام مدت او را تعقیب می‌کرده است. هیچ‌گاه شك نکرده بود که زیرنظر است، اما تا کتون همیشه با ظرافتی استادانه عمل کرده بودند. اکنون تغییر بی اساسی رخ داده بود؛ می‌خواستند که او از حضورشان آگاه باشد.

بیرون شهر در بیست کیلومتری پراگ نردنی بلند بود و در پس آن يك کارگاه سرویس و تعمیر ماشین. یکی از دوستان خویش در آنجا کار می‌کرد و او می‌خواست استارت ماشینش را عوض کند. جلو مدخل کارگاه ایستاد. دروازه‌ای با راه راه‌های سرخ و سفید راه را سد کرده بود. زنی خپله کنار دروازه ایستاده بود. میرک منتظر شد تا زن دروازه را باز کند. اما او بی‌حرکت ماند و به‌اش خیره شد. به‌عبث بوق را به‌صدا درآورد. سرانجام ناچار شد شیشه را پایین بکشد.

زن گفت: هنوز زندانیت نکرده‌اند؟

میرک جواب داد: نه، هنوز زندانیم نکرده‌اند. ممکن است دروازه را باز کنی؟ زن مدتی با خونسردی به‌او خیره شد، خمیازه کشید، و سلاله‌سلاله به‌درون اتاق دربانی رفت روی صندلی ولو شد و دیگر اعتنایی به‌میرک نکرد. از ماشین پیاده شد و از کنار دروازه به‌طرف کارگاه رفت تا دوستش را پیدا کند. مکانیک را پیدا کرد و با خودش دم دروازه آورد (پیرزن هنوز خونسرد درون اتاقک دربانی نشسته بود). مکانیک دروازه را باز کرد و میرک ماشین را آورد توی حیاط.

مکانیک گفت: - چه انتظاری داری؟ آن جور که در تلویزیون خودنمایی می‌کنی، حالا دیگر هر پیرزنی توی این کشور قیافهات را می‌شناسد.

میرک پرسید: این زن کیست اصلاً؟

از جوابی که مکانیک داد دریافت که پس از هجوم قشون روس، که برهسبا را مورد اشغال قرار دادند و قدرت خود را در سراسر کشور استوار کردند، زندگی این زن دستخوش تغییر عجیبی شده است. دیده است که کوچکترین وابستگی کافی است که شخص، توسط اشخاص بالاتر و مقام و شغل و حتی نان روزانه دست یابند (و تمامی جهان بالاتر از او بودند). این موضوع او را به هیجان آورده، سر خود شروع کرده است به منتهم کردن و محکوم کردن این و آن.

- پس چطور هنوز تو شغل دریائی باقی مانده؟ چرا ارتقاء درجه پیدا نکرده؟ مکانیک لیخنه زدند به زحمت می تواند ناده بشمارد. نمی توانند به اش ارتقاء درجه بدهند. فقط می توانند به حق او در منتهم کردن مردم صحنه بگذارند. و این خودش برای او در حکم ارتقاء درجه است.

چلو ماشین را بالا زد و موتور را امتحان کرد.

میرک ناگهان متوجه شد که یکی پشت سرش ایستاده است. برگشت: مردی بود با کت خاکستری، پیراهن سفید و کراوات، و شلواری قهوه‌نی، گردنی کلفت، صورتی پف کرده و مویی مجعد، جوگندمی و مرتب داشت. مکانیک را تماشا می کرد که زیر سرپوش بالا زده خم شده بود.

پس از چند لحظه‌نی مکانیک هم متوجه حضور او شد و قامتش را راست کرد: بی کسی می گردید؟

گردن کلفت مو مرتب جواب داد: نه، بی کسی نمی گردم.

مکانیک دوباره روی موتور خم شد و گفت: در پراگ، مردی در وسط میدان ونسس لاوس، ایستاده دارد بالا می آورد. عابری می ایستند، با آندوه تماشایش می کند. سری تکان می دهد و می گوید: «کاش می دانستی چه خوب وضعت را درک می کنم!»

قتل عام خونین در بنگلادش، به سرعت خاطره هجوم روسیه به چکسلواکی را از میان برد؛ قتل آئنده فریادهای مردم بنگلادش را محو کرد؛ جنگ در شبه جزیره سینا مردم را واداشت تا آئنده را فراموش کنند؛ حمام خون کامبوج خاطره سینا را فروست؛ و چنین شد و چنین بود که همگان همه چیز را از یاد بردند.

در دورانهای گذشته، هنگامی که تاریخ هنوز به کندی حرکت می کرد، وقایع تاریخی انگشت‌شماری که اتفاق می افتاد به راحتی در یادها می ماند و زمینه آشنایی را ایجاد می کرد که بر آن صحنه‌های هیجان‌انگیز ماجراهای فردی بشری بازی می شد. امروزه، تاریخ به شتاب می گذرد. یک رانعه سیاسی فقط برای یک روز خیر داغ است، و روز بعد فراموش می شود تا باز یک روز صبح آغشته

© Wenceslaus

به ششم تازگی دوباره پدیدار شود. برای داستاتگو، تاریخ دیگر پرده آویخته‌نی نیست بلکه صحنه گردانی است از ماجراهای شگفت، که نمایش، بر زمینه ابتدال آشنا و متعارف زندگیهای فردی بازی می‌شود.

دیگر کسی نمی‌تواند واقعه‌نی را برای همگان آشنا بیندازد فقط به این دلیل که در گذشته‌نی نزدیک اتفاق افتاده است. از این رو باید به برخی از رویدادهای اخیر چنان اشاره کنم که گویسی هزار سال پیش اتفاق افتاده‌اند. در سال ۱۹۳۹ ارتشهای آلمان به برهنیا وارد شد، و حکومت چک از میان رفت. در سال ۱۹۴۵ ارتشهای روسیه به برهنیا وارد شد، و این سرزمین بار دیگر خود را جمهوری مستقلی اعلام کرد، مردم چک به روسیه که آلمانها را از سرزمینشان رانده بود دل باختند، و این موج علاقه شامل حال حزب کمونیست چکسلواکی هم شد. و چنین افتاد که در فوریه ۱۹۴۸ کمونیست‌ها توانستند، نه با خونریزی بلکه در میان فریادهای هلله تقریباً نیمی از ملت زمام امور را به دست بگیرند. و لفظاً در نظر داشته باشیم: آن نیمی که هلله کشید، نیمه پر تحرك تو، باهوشتر و بهتر بود.

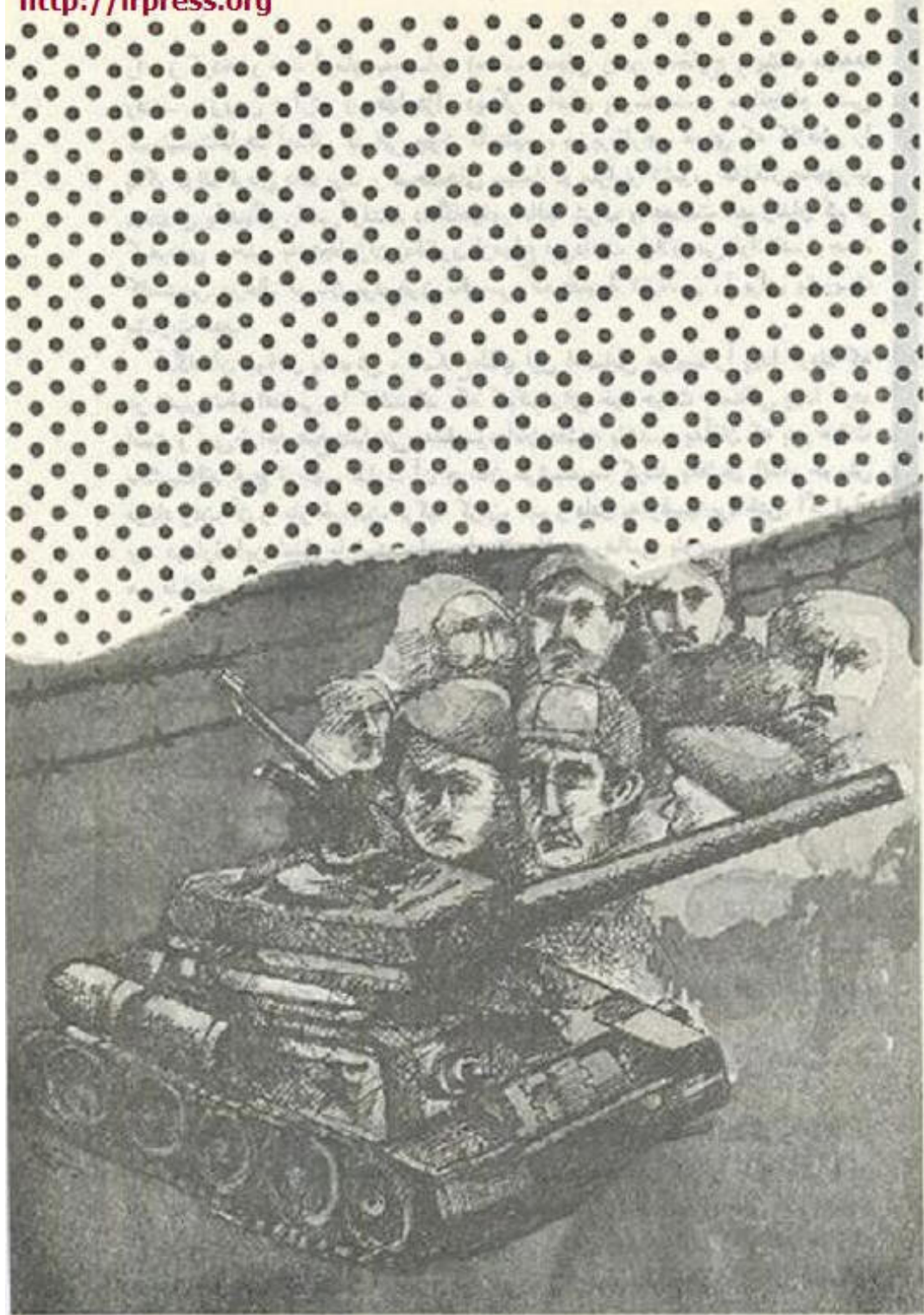
بله، هر چه دلان می‌خواهد بگوئید، کمونیست‌ها با هوش‌تر بودند، آنان برنامه پرعظمی داشتند، طرحی برای يك دنیای نو که در آن هر کس جانی داشت، کسانی که با آنان مخالفت می‌کردند هیچ رؤیای عظیمی نداشتند؛ فقط يك مشیت اصول اخلاقی کهنه و کسالت‌آور توجه‌شان بود که امیدوار بودند با آن شکاف‌ها و پارگی‌ها نظام مستقر را وصله پینه کنند. هیچ جای شگفتی نیست که مشتاقان بلندپرواز به آسانی بر محتاطان سازشکار فائق آمدند، و بی‌درنگ دست به کار شدند. نا رؤیایان را به عمل در آورند، رؤیایان که آرمان عدالت برای همه بود.

تاکید می‌کنم: آومان و برای همه، از اول کائنات، همه اینها بشر مشتاقانه چنین آرمانی را داشته‌اند. باشی که در آن پهلان می‌خوانند، قلمروی که در آن طبیعت چون نیروئی بیگانه در برابر انسان قد علم نمی‌کند و هیچ انسانی در برابر انسان قد علم نمی‌کند، جایی که برعکس جهان و همه موجوداتش از جوهری مشترک ساخته شده‌اند، و آتشی که آسمانها را می‌افروزد همان است که در روح بشری می‌سوزد؛ قلمروی آومانی که در آن هر موجود بشری نیمی است در فوگ، بزرگی از باخ و هرکس که از نقش خود ناراضی است به صورت نقطه سیاهی تنزل می‌یابد، بی‌عاصل و بی‌معنی، و لفظ به درد آن می‌خورد که توی تله بینند و چون ککی در میان دو ناخن له شود.

از همان اول، اما، برخی گسان متوجه شدند که مزاج مناسب را برای این قلمرو آومانی ندارند و آرزو کردند که آن را ترك بگویند. اما سرشت این قلمرو آومانی چنین است که همه را در بر می‌گیرد، و آنان که آرزوی هجرت داشتند دست خود

۱۰- Fugue قطعه موسیقی که در آن مایه‌نی واحد به گونه‌های مختلف تکرار می‌شود

برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>



xalvat.com

را رو کردند و ضد آرمان به حساب آمدند. به جای رفتن به خارج به پشت میله‌ها رفتند. به زودی هزاران و دهها هزار دیگر به آنان پیوستند، و سرانجام حتی کمونیست‌ها هم آمدند، کسانی چون کلنتیس، وزیر خارجه، مردی که کلاهش را به گو توالد قرض داده بود. بر صحنه‌های سینما، در سراسر کشور، عاشقان محبوب دستهای یکدیگر را می‌گرفتند. دادگاههای حافظ شرف و عصمت شهروندان کم‌کم کیفرهای سختی به متجاوزان به قانون ازدواج می‌دادند. بلبلان می‌خواندند، و جسد کلنتیس در حال نوسان بود چون ناقوسی که طلیعه تازه‌ش را برای بشریت بشارت دهد.

آنگاه آن جوانان با هوش و اصلاح طلب این احساس عجیب را پیدا کردند که در زمین تخم اقدامی را کاشته‌اند که کم‌کم برای خود حیات مستقلی پیدا کرده است و نمی‌خواهد هیچ شباهتی به مقصود آنان داشته باشد. و به آنان که بدو حیات بخشیده‌اند هیچ توجهی ندارد. آن جوانان هوشمند بنا کردند به دنبال اقدام خویش فریاد زن، آن را باز خواندن، تزکیه کردن، اندرز دادن به ترغیب پرداختن. اگر قرار بود درباره این نسل با استعداد و اصلاح طلب رمانی بنویسم، عنوانش را می‌گذاشتم «در تعقیب اقدامی مرده».

مکانیک سرپوش موتور را بست، و میرک پرسید چقدر به او بدهکار است. مکانیک گفت: صَناَر هم بدهکار نیستی. میرک با حالت کاملاً دیگرگون پشت فرمان نشست. دلش نمی‌خواست به سفر خود ادامه دهد. به جای آن می‌خواست کنار دوستش بماند و با او بگریزد و بشنود. مکانیک به درون ماشین خم شد و دستی به روی شانه او زد. آن وقت به طرف دروازه رفت و آن را باز کرد. وقتی میرک به راه افتاد مکانیک با اشاره سر توجه او را به ماستینی که جلوی مدخل تعمیرگاه ایستاده بود جلب کرد. مرد گردن کلفت با زلف مرتب به در ماشین تکیه داده بود و میرک را می‌پایید. آن یکی هم که پشت فرمان نشسته بود همین کار را می‌کرد. هر دو شان با گستاخی و بیشرمی به او خیره شده بودند و میرک سعی کرد با همان حالت به آنان خیره شود. در آینه‌اش دید که مرد سوار ماشین شد و ماشین دور زد و به تعقیب او پرداخت.

از خاطر میرک گذشت که احتمالاً می‌بایست آن کاغذهای اقساگر را قبلاً از خود دور کرده باشد. اگر همان روزی که مجروح شد این کار را کرده بود، بدون آن که منتظر تماس تلفنی بازنا باشد، شاید موفق می‌شد آنها را جای امنی پنهان کند. اما نتوانسته بود جز سفرش برای دیدار زدن به چیز دیگری فکر کند. در واقع چندین سال بود که به این موضوع فکر می‌کرد. اما در هفته‌های اخیر این احساس

را داشت که فرصت دارد از دست می‌رود، که این سرنوشت با شتاب به نقطه پایان خود می‌رسد، و بر عهده اوست که آن را کامل و زیبا کند.

در آن ایام بسیار دور که با زده به هم زده بود (ماجرایشان تقریباً سه سال به طول کشیده بود)، احساس سبکی، شعف و رهایی کرده بود و زندگی‌اش ناگهان رو به ترفی گذاشته بود. به زودی با زنی ازدواج کرده بود که جمالش غرور هر مردی را ارضا می‌کرد. آنگاه جنت زیبایش مرده بود، و او با پسرش در انزوایی گزیده به‌جا مانده بود که تحسین و توجه و همدلی زنان را برمی‌انگیزد.

همچنین در کارهای علمی خود به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته بود، و این توفیق‌ها برایش مانند سپری بود. دولت به او نیاز داشت، و از این رو در وضعی بود که می‌توانست با مسخرگی از سیاست حرف بزند. آن هم هنگامی که هیچ کس جرأت نداشت با از خط بیرون گذارد. به تدریج، همچنان که تعقیب کنندگان اقدام نفوذ بیشتر و بیشتری پیدا می‌کردند، او هم بیشتر و بیشتر بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد و شخصیتی مشهور شده بود. پس از ورود روسها حاضر تشد عقاید خود را اصلاح کند. از کارش معلق شد و مأموران مخفی به ستوهش آوردند. این‌ها نتوانست او را بترسانند. عاشق سرنوشت خویش بود و این سیر به سوی نیاهی را شریف و زیبا می‌دانست.

لطفاً حرف مرا درست بفهید: گفتم او عاشق سرنوشت خود بود، نه عاشق خود. اینها در چیز کاملاً متفاوتند. انگار زندگی مستقل از او شروع کرده بود به دنبال مقاصد خاص خود رفتن. مقاصدی که همه با مقاصد میرک یکسان نبودند. از تبدیل زندگی به سرنوشت منظورم همین است. سرنوشت قصد نداشت که حتی انگشتی برای کمک به میرک بلند کند (برای شادی، ایمنی، روحیه خوش، یا سلامت او). با این همه میرک آماده بود تا هرکاری برای سرنوشت خود بکند (برای تعالی، روشنی، زیبایی و اهمیت آن) خودش را مسؤول سرنوشت خود می‌انگاشت، اما سرنوشتش هیچ مسئولیتی نسبت به او حس نمی‌کرد.

رابطه او با زندگی‌اش مثل رابطه مجسمه سازی بود با مجسمه‌اش یا رمان نویسی با رمانش. این یکی از حقوق لایتنج‌زای رمان نویسن است که رمانش را به دلخواه بازنویسی کند. اگر آغازش را دوست نداشت می‌تواند آن را دوباره بنویسد یا خط بزند. اما وجود زده، میرک را ازین حق نویسنده محروم می‌کرد. زده برای باقی ماندن در صفحات آغازین رمان پافشاری می‌کرد و اجازه نمی‌داد خط خورده شود.

راستی چرا این همه از وجود زده شرمند بود؟

یک توضیح آشکار به ذهن می‌آید: میرک خیلی زود با کسانی همراه شد که اقدام خود را تعقیب می‌کردند، حال آنکه زده به‌باغ بلبلان وفادار ماند. او حتی با

آن دو درصد از کل جمعیت که به استقبال تانک‌های روسی رفتند همراه شد. بله، این حقیقت دارد. اما من معتقد نیستم که این توضیح قانع کننده باشد. اگر سیاست سرچشمه مسئله بود آشکارا و در برابر همه او را از سر خود باز کرده بود. دیگر نیازی حس نمی‌کرد که آشنایی یا او را انکار کند. نه، زونا با چیزی خیلی بدتر او را آزار داده بود - با زشتیش.

اما میرک که بیش از بیست سال می‌شد با زونا عشقبازی نکرده بود، پس دیگر حالا زشتی او چه اهمیتی داشت؟

اهمیت داشت؛ حتی از درر، دماغ عظیم زونا سایه‌اش را بر زندگی او می‌انداخت.

چند سال پیش با زنی آشنا شده بود که جذابیت استثنایی داشت. يك روز برای این زن فرصتی پیش آمد تا از شهر محل اقامت زونا دهن کند. دل آزوده برگشته بود که: «خدا به‌دور! چه طور توانستی چنین موجود وحشتناکی را بلند کنی؟»

په‌اش توضیح داده بود که آشنایی آنها سطحی بوده و هیچ گونه صمیمیتی میان‌شان به‌وجود نیامده است.

از همه چیز گذشته، او به‌یکگی از بزرگترین رازهای زندگی آگاه بود: زنان به‌دنیال مرد خوش قیافه نمی‌روند. دنیال مردی می‌روند که با زنان زیبا بوده است. از این رو، درگیری با معشوقه‌نی کریمه اشتباهی وحشتناک است. میرک کوشید تا همه نشانه‌های زونا را از میان ببرد و هرچه بیرون بیلان بیشتر از او منتشر شدند، او بیشتر امیدوار شد که زونا - که با حرص تمام مقام کارگزاری حزب را دنیال می‌کرد - شادمانه همه چیز را درباره او فراموش کند.

اما در اشتباه بود. زونا همیشه، در همه جا، در هر فرصت، از او حرف می‌زد. وقتی اتفاقی نامساعد سبب می‌شد که آن دو در يك گردهمایی اجتماعی با هم روبرو شوند، زونا حتماً اشاره‌نی به‌مظاهره‌نی دور می‌کرد تا آشکار شود که زمانی با هم روابط صمیمانه داشته‌اند.

میرک سخت عصبانی بود.

روزی دوست مشترکی پرسید: «اگر این قدر از او متنفری، به‌من بگو از اول چرا با او روی هم ریختی؟»

میرک شروع کرد به‌توضیح دادن که در آن هنگام بیست و یکساله و ابله بوده و زونا هفت سال از او بزرگتر بوده. محترم و تحسین‌انگیز و صاحب قدرت بوده؛ تقریباً همه را در کیسه مرکزی می‌شناخته؛ به‌او کمک می‌کرده، او را به‌جلسه می‌راند و به‌آدمهای با نفوذ معرفی می‌کرده!

فریاد زد: «جاء طلب بودم. متوجه نیستی احمدق؟ می‌فهمی؟ يك جوان فرصت‌جوی متعرض! برای همین به‌او چسبیدم و سر و رویش برایم اصلاً مهم نبود!»

میرک حقیقت را نمی‌گوید! گرچه زونا بر مرگ ماستوریوف گریسته بود، اما بیست و پنج سال پیش هیچ دوست متنقدی نداشت و حتی نمی‌توانست کار خودش را جلو بیندازد چه رسد به کار دیگری. پس چرا داستان سرهم می‌کند؟ چرا دروغ می‌یافت؟ فرمان ماشین را با یک دست گرفته است. در آیینته جلو ماشین پلیس مخفی را می‌بیند، و ناگهان سرخ می‌شود. خاطره‌ای کاملاً نامنتظر به یادش آمده است. پس از بار اولی که با هم معاشقه کرده بودند، هنگامی که زونا او را به رفتار روشنفکرانه متهم کرده بود، می‌خواست تصور زونا را نسبت به خودش ترمیم کند، و از این رو فردای همان روز سعی کرد بدون فکر و با هیجانی آزاد و رهنا عشقبازی کند. نه، این که او همه همخوابگی‌هاشان را فراموش کرده واقعیت ندارد!

طنین زوزه‌نی بیست و پنج ساله در ماشین پیچید. صدای تحمل‌ناپذیر سرسپردگی و اشتیاق برده‌رازش، صدای اجابت و قبولش، دلفکی و اضطرازش. بله، قضیه از این قرار است. میرک آماده است به خودش مهر فرصت‌طلب بزند، فقط برای آنکه حقیقت را اذعان نکند: به دنبال زنی سهل‌الوصول رفته بود زیرا فائد شهادت مراجعه با زن مطلوب‌تری بود. خودش را لایق کسی بهتر از زونا نمی‌دانست. این بزدلی، این پستی طبع، رازی بود که می‌گوشید پنهان کند. زوزه خشمالود شهوت در ماشین طنین می‌اندازد، این صدا متوجهش می‌کند که زونا جز شیخی نیست که او می‌خواهد محو کند تا جوانی نفرت بار خودش را بی‌آید. انوموبیل در برابر خانه زونا ایستاده است. ماشینی که او را تعقیب می‌کرد پشت ماشین او می‌ایستد.

وقایع تاریخی بدون هیچ تنوعی یکدیگر را تقلید می‌کنند، اما به نظر می‌رسد که در سرزمین چک تاریخ دست به تجربه تازه‌نی زد. به جای آنکه گروهی از مردم (طبقه، قوم) در برابر گوره دیگر غصیان کنند، چنان که فیلمنامه باستانی ایجاب می‌کند، در اینجا نسل واحدی از مردان و زنان در برابر جوانی خودشان شوریدند. کوشیدند اقدام خودشان را باز به‌چنگ آورند و رام کنند و تقریباً موفق هم شدند. در طی دهه ۱۹۶۰ نفوذ بیشتر و بیشتری یافتند، و در بهار ۱۹۶۸ عملاً موفق شدند قدرت را به‌دست بگیرند. این دوره آخر را عموماً بهار پراگ می‌گویند: پاسداوان آلمان، میکروفن‌هایی را که در خانه‌های مردم تعبیه کرده بودند برداشتند، مرزها باز شد، نت‌ها یکی یکی از ورقه‌های نت فولک بزرگ گریختند تا نغمه خود را بسرایند. شادی پاور نکرده‌نی بود. کاروانی از شادی بود! روسیه که بزرگترین فرگ را برای تمامی جهان تصنیف می‌کرد، نمی‌توانست

اجازه دهد که هیچ يك از نت‌ها هرز پروند. در ۲۱ اوت ۱۹۶۸ ارتشی نیم میلیون نفری به بوهیمیا فرستاد. آندکی پس از آن، صدوبیست هزار چك مجبور به ترك كشورشان شدند، و از آنان که باقی ماندند حدود پانصد هزار نفر مجبور شدند مشاغل خود را رها کنند و کاری پشت پیشخوان فروشگاههای ولایتی، کنار نقاله‌های خودکار در کارخانه‌های روستایی، یا پشت فرمان کامیونهای بارکش بگیرند. به سنین دیگر، به مکانهای پرت نامشخصی پراکنده شدند تا دیگر هرگز صدایشان شنیده نشود.

برای اطمینان از این که دیگر حتی سایه خاطره زشتی آومان نازده مستقر کشور را خدشه‌دار نکند لازم بود که آن دو لکه را بزدایند: بهار پراگ را و تانکهای روسی را. بدین سان در چکسلواکی امروز کسی جرأت ندارد به بیست و یکم اوت اشاره‌ای کند، و نام مردمی که در برابر جوانی خود شوریدند به دقت از حافظه ملت پاک شده است. همچون غلظی در دفترچه شاگرد مدرسه‌ای. میرک نیز به همین شیوه محو شد. اگر در این لحظه به نظر می‌رسد که از پله‌ها به سوی خانه زده بالا می‌رود، در واقع چیزی جز سایه‌نی شفاف نیست، شبی روح مانند است که از پلکان مارپیچ بالا می‌رود.

روز باری زده نشسته است، دستش و بال کردن است. صورت زده بر تافته است، از نگاه کردن به چشمان او پرهیز می‌کند. شتابزده حرف می‌زند. نمی‌دانم چرا آمده‌ای. اما خوشحالم که اینجا هستی. با برخی از رفقا صحبت کرده‌ام. مسخره است که زندگی را این جور مثل يك کارگر ساده به پایان ببری. حزب درهایش را به روی تو نبسته است. من می‌دانم. از این موضوع اطمینان دارم. هنوز فرصت داری.

می‌پرسد چه باید بکند.
باید تقاضای يك جلسه رسیدگی کنی. خودت باید این کار را بکنی. اولین قدم را باید خودت برداری.
متوجه می‌شود که قضیه از چه قرار است. آنها سعی می‌کنند به او بگویند که هنوز پنج دقیقه فرصت از قافی دارد تا هر آنچه را که گفته و کرده نفی کند. این بازی را می‌شناسد. آنها آماده‌اند تا به مردم، آینده‌ی را به بهیهای گذشته آنان بفروشند. آنها او را اادار می‌کنند در تلویزیون حرف بزنند و فروتنانه برای ملت توضیح بدهد که مخالفتش با روسیه و بلبلان اشتباه محض بوده است. او را اادار می‌کنند که زندگی واقعی را به دور افکنند و يك سایه شود. مردی بدون گذشته، هنر پیشه‌نی بدون نقش. حتی گذشته به دور انداخته شده‌اش را به سایه‌ای بدل کند. آنوقت اجازه می‌دهند که زندگی کند. شبی از يك شب باشد.
زده را تماشا می‌کند: چرا چنین شتابزده و عصبی حرف می‌زند؟ چرا روسیه

می‌تابد، از نگاه او احتراز می‌کند؟
این که بر واضح است: زدنا برای او تلذنی گذاشته است. مطابق دستورهای
حزب و پلیس عمل می‌کند. او را مأمور کرده‌اند تا میرک را ترغیب به تسلیم کند.

اما میرک اشیاء می‌کند! هیچ کس زدنا را مأمور نکرده است که با او معامله
کند. نه، افسوس، هیچ کس در هر درجه‌نی از قدرت به میرک جلسه رسیدگی اعطاء
نخواهد کرد حتی اگر برای آن به التماس افتد. دیگر خیلی دیر شده است.
با این حال اگر زدنا به او اصرار می‌کند که کاری برای نجات خود انجام دهد،
اگر می‌گیرید که رفقا در سطوح بالا توصیه می‌کنند که چنین کند، این حرف را
فقط از روی تمایلی گنگ و مغشوش برای کمک کردن به میرک می‌زند. اگر
دردی می‌گوید و از چشمان او احتراز می‌کند به این سبب نیست که در دستان
خود دومی دارد: بل بدان سبب است که دستانش خالی است.

آیا میرک هیچ وقت او را درک کرده است؟
همیشه فکر کرده است که زدنا از آن جهت که یک متعصب سیاسی بود آن‌چو
حریماته به حزب وفاداری نشان می‌داد.

اما این درست نیست. او به سبب عشقش به میرک به حزب وفادار مانده بود.
وقتی میرک او را ترک گفت زدنا فقط یک آرزو داشت: آرزو داشت ثابت کند
که وفاداری بالاترین ارزش زندگی است. می‌خواست به میرک ثابت کند که او در
همه چیز بی‌وفای بوده است، حال آنکه زدنا در همه چیز وفادار بوده. آنچه تعصب
سیاسی به نظر می‌رسید تنها بهانه‌ای بود، تمثیلی بود، اعلامیه‌ای از وفاداری بود،
شکایتی رمزی بود از عشقی سرکوفته.

او در نظر می‌آورد، در آن صبح سرنوشت ساز ماه اوت، وقتی از غرض
وحشتناک هواپیماها تکان می‌خورد و از خواب می‌پرد به خیابان می‌دود و مردم
هیجان زده به او می‌گویند که ارتش روسیه بوهیمیا را اشغال می‌کند. ناگهان
خنده‌نی عصبی به او دست می‌دهد! تانکهای روسی می‌آیند تا همه بی‌وفاهای را تنبیه
کنند. به زودی شاهد سقوط میرک خواهید شد! سرانجام او را می‌بندند که به‌زانو
افتاده است! سرانجام زدنا به طرف او خم خواهد شد. زدنا که ارزش استواری و
وفاداری را می‌داند، و به او کمک خواهد کرد.

میرک تصمیم گرفته است به مکالمه‌نی که به راه غلط افتاده است پایانی
خوشونت بار بدهد:

- یادت هست زمانی که یک دسته نامه برایت فرستادم؟ می‌خواهم آنها را پس
بگیرم.

زدنا با تعجب به بالا نگاه می‌کند: - نامه؟

- بله، نامه‌های من. حدود صدتایی برایت فرستادم.

آه، بله، نامه‌های تو، البته.
این را می‌گویدی، و ناگهان دیگر صورتش را بر نمی‌گرداند و مستقیم به چشم
میرک نگاه می‌کند. میرک این احساس ناخوشایند را دارد که زدنا می‌تواند تا قعر
روحش را ببیند و دقیقاً می‌داند که او چه می‌خواهد و برای چه می‌خواهد.
تکرار می‌کند: - بله، البته، نامه‌های تو. اخیراً درباره آنها را می‌خواندم. از خودم
پرسیدم چطور تو می‌توانستی قابلیت چنان خلیجان‌های احساسی را داشته باشی.
و آن کلمات را، خلیجان‌های احساسی را، چند بار تکرار می‌کند. نه شتابزده یا از
سرگنجی، بلکه آرام و به‌عمد، چنان که گویی هدفی را نشانه رفته باشد و نخواهد
خطا کند. و با دقت به‌صورت او نگاه می‌کند تا از چهره‌اش بفهمد که آیا در زدن
هدف موفق بوده است یا نه.

دست گچ گرفته‌اش روی سینه‌اش آویزان است و صورتش می‌سوزد، مثل
آنکه سیلی خورده باشد.
آه، بله، نامه‌هایش حتماً به‌طور وحشتناکی احساساتی بوده است. چگونه
می‌تواند طور دیگر باشد؟ از همه چیز گذشته، مجبور بود به‌هر قیمتی شده
به‌خودش ثابت کند که این ضعف و بیچارگی نبوده که او را به‌زدنا پیوسته، بلکه
عشق بوده است؛ و تنها عاطفه‌نی واقعاً عظیم می‌توانست رابطه او را با این غار
زشت توجیه کند.

زدنا می‌گوید: - عادت داشتمی مرا هم‌رمز صدا کنی، پادشاه هست؟
سرخ صورتش بیشتر می‌شود. آن کلمه مطلقاً مسخره رزم. رزم آنها چه بود؟
در جلسات بی‌پایان آنقدر می‌نشستند تا تمام پشتشان خواب می‌رفت، اما وقتی
از صندلی‌هایشان برمی‌خاستند تا عقیده‌نی بیباکانه و اصلاح‌طلبانه را بیان کنند (با
دشمن طبقاتی باید با بیرحمی بیشتر جنگید، فلان یا بهمان نقشه باید حتی از این
هم قاطعانه‌تر باشد)، احساس می‌کردند که چهره‌هایی حماسی هستند در پرده‌نی
تاریخی: او در زمین فرو می‌رود، بازوی خون آلودش هنوز به‌تفنگش چنگ زده،
و زدنا، ششول به‌دست، به‌درون آینده‌ای شلنگ می‌اندازد که دیدنش برای او
مقدور نیست.

در آن روزها پوستش دچار عارضه دیررس غرور جوانی شده بود، و برای آنکه
آن را پنهان کند صورتش را با نقاب طغیان می‌پوشاند. به‌همه می‌گفت که برای
همیشه از پدرش، که زارع ثروتمندی بود، جدا شده است. و هیچ اهمیتی برای
سنت‌های کهنه روستایی زمین و زمینداری قائل نیست. علاقمند بود که دعوی
خشن خود را با پدرش و ترک نمایشی خانه را برای همه تعریف کند. این داستان
اصلاً حقیقت نداشت. امروز، وقتی به‌گذشته، به‌جوانی‌اش می‌نگرد، هیچ چیز جز
افسانه و دروغ نمی‌یابد.

زونا می گوید: - آن روزها تو خیلی فرق داشتی.
او، اگر فقط می توانست آن نامه ها را پس بگیرد کنار نخستین زباله دانی
می ایستاد. بسته نامه ها را با دو انگشت می گرفت. چنانکه گویی به مدفوع آلوده
است. و آن را به میان زباله ها می انداخت.

زونا پرسیدند اصلاً این نامه ها به چه دردت می خورد؟ آنها را برای چه
می خواهی؟

نمی تواند رک و راست به او بگوید که می خواهد آنها را توی زباله دانی بیندازد.
به صدایش لحنی غمزده می دهد و برای زونا توضیح می دهد که اکنون در زندگی
خود به نقطه عطفی رسیده و می خواهد نگاهی به گذشته بیندازد.
احساس ناراحتی می کند. زیرا فکر می کند که داستانش بی پایه است. و
شرمند می شود.

بله. به گذشته می نگرد زیرا دیگر فراموش کرده است که در جوانی چگونه بوده.
می داند که به گل نشسته است. به همین دلیل می خواهد مسیر گذشته اش را
بازبینی کند. تا بداند کجا شکست خورده است. به همین دلیل می خواهد مکاتبات
گذشته اش با زونا را مطالعه کند. زیرا این مکاتبات حاوی راز جوانی اوست.
سرنخی به ریشه های اوست.

زونا سرش را تکان می دهد. من هرگز آنها را به تو پس نخواهم داد.
به دروغ می گوید. اما من فقط می خواهم آنها را ازت قرض بگیرم.

می داند که نامه هایش جایی در این آپارتمان است. شاید در چند قدمی او. و
هیچ چیز جلو زونا را نمی گیرد که هر لحظه آنها را برای خواندن به این و آن بدهد.
به نظرش تحمل ناپذیر می رسد که تکه نسی از زندگی در دستان او باقی مانده باشد. و
دلش می خواهد زیر سیگاری بلوری سنگین روی میز فوده خوری را به کله زونا
بکوبد و نامه ها را با خود ببرد. اما به جای این کار، استعجابش را درباره جوانی و
بازبینی ریشه ها و لزوم نگرش به گذشته تکرار می کند.

زونا نگاهش را به بالا می دوزد. و استواری نگاه خیره او میرک را به سکوت و
می دارد. هرگز آنها را به تو نخواهم داد. هرگز!

هنگامی که با هم از ساختمان محل اقامت زونا بیرون می آیند، هر دو ماشین
هنوز کنار پیاده رو، پشت سرهم، پارک شده اند. دو تا مأمورها که در پیاده رو مقابل
نگهبانی می دهند اکنون می ایستند و با دقت به میرک و زونا نگاه می کنند.

آنها را به زونا نشان می دهند. این دو آقا در تمام سفر در تعقیب من بوده اند.
- واقعاً؟ (لحن زونا طعنی تعدی دارد) آها همه در تعقیب تو هستند؟
چگونه زونا می تواند این قدر بدبین باشد که تورو او اصرار بورزد آن دو

مردی که با این گستاخی به آنها خیره شده‌اند فقط رهگذرانی بی‌آزارند؟
تنها يك توضیح وجود دارد. زدن هم دوبازی آنها دخیل است. بازی تظاهر
به این که چیزی به‌عنوان مأمور پلیس و چیزی به‌عنوان بگیر و ببند پلیس وجود
ندارد.

دوهمین حال، همچنان که میرک و زدن تماشا می‌کنند دو تا مأمورها عرض
خیابان را می‌پیمایند و سوار ماشین‌شان می‌شوند.

میرک می‌گوید: «سلامت باشی» بدون آنکه حتی نگاهی به‌زدن‌بندازد، و به‌پشت
فرمان ماشینش می‌خزد. در آینه می‌بیند که ماشین مأموران به‌دنبال او حرکت
می‌کند. زدن را نمی‌بیند. نمی‌خواهد او را ببیند - هرگز.

بدین ترتیب نخواهد دانست که او مدتها پس از رفتنش بر پیاده رو باقیمانده و
با وحشت به‌مسیری که میرک رفته خیره شده است.

نه، وقتی زدن از شناسایی مردان پیاده‌روی مقابل به‌عنوان مأمور پلیس سر باز
می‌زد، بازی در نمی‌آورد. چنان مقهور وحشت موقعیت شده بود که از طاقش
بیرون بود. می‌کوشید حقیقت را از خودش و از او پنهان دارد.

يك ماشین کروکی قرمز رنگ ناگهان با سرعت میان میرک و ماشین پلیس قرار
می‌گیرد. میرک بر گاز فشار می‌آورد. در همین ضمن وارد شهر کوچکی می‌شوند.

جاده پیچ تندی دارد. میرک متوجه می‌شود که در این لحظه تعقیب‌کنندگان
نمی‌توانند او را ببینند، و با سرعت به‌خیابانی فرعی می‌پیچد. چرخها ناله می‌کنند،
و پسری که می‌خواهد از خیابان بگذرد به‌موقع از جلو ماشین به‌کناری می‌جهد.

میرک در آینه می‌بیند که ماشین کروکی به‌سرعت از جاده اصلی رد می‌شود. اما
ماشین تعقیب‌کنندگان هنوز دیده نمی‌شود. لحظه‌ای بعد موفق می‌شود به‌خیابان
دیگری بپیچد و آنها را گم و گور کند.

شهر را از راهی کاملاً متفاوت پشت سر می‌گذارد. در آینه جلو نگاه می‌کند.
هیچ کس در تعقیب او نیست. جاده خالی است.

يك جفت مأمور بدبخت را در نظر می‌آورد که با اضطراب به‌دنبال او می‌گردند
و می‌ترسند با مافوق‌شان روبرو شوند. قاه قاه می‌خندد. سرعت را کم می‌کند و
شروع می‌کند به‌بیرون، به‌منظره نگاه کردن. این کاری است که عملاً تا کنون
نکرده است. همیشه در حرکت به‌سوی هدفی بوده، برای رتق و فتق چیزی با بحث
درباره موضوعی، چنان که فضای واقعی برایش مفهومی جز نوعی مزاحمت، قوت
وقت یا مانعی در راه فعالیتش نداشته است.

در محل تقاطع جاده با راه‌آهن، در فاصله‌ی اندک، دو میله قرمز و سفید
به‌آرامی رو به‌پایین می‌آید. ماشین را نگه می‌دارد.

ناگهان احساس خستگی فوق‌العاده‌ی می‌کند. چرا به‌خودش این همه زحمت
داده است؟ چرا خودش را معطل آن نامه‌ها کرده است؟ گرفتار این احساس شده

است که این سفر بسیار بی معنی، مسخره، و بیگانه بود. هیچ دلیل عملی برای آن وجود نداشته. احساس لجام گسبختگی نمی از او آوار کرده که تا آنجا که می تواند به گذشته بازگردد و آن را با مشت هایش خرد کند. پرده نقاشی جوانی اش را ریشه ریشه کند. خواست شدیدی که نتوانسته است مهارش کند و اکنون برای همیشه ارضا نشده باقی می ماند.

خستگی بر او غلبه می کند. شاید دیگر امکان نداشته باشد آن استاد بودار را از آپارتمانش دور کند. آنان در تعقیبش هستند و رهایش نمی کنند. خیلی دیر شده است. بله، برای همه چیز خیلی دیر شده است.

از دور صدای نزدیک شدن قطار را می شنود. زنی با لجام قرمز نزدیک دروازه ایستاده است. قطار می رسد، قطار کند محلی است. پیرمردی چپق به دهن از یکی از پنجره ها خم می شود و تف می کند. آنگاه زنگ ایستگاه شروع می کند به زدن، و زن لجام قرمز به طرف دروازه می رود و اهرمی را می چرخاند. دروازه بلند می شود و میرک حرکت می کند. وارد دهکده می شود که فقط خیابان دواز مستطیمی است و ایستگاه و آد آهن در انتهای آن قرار دارد. ایستگاه، خانه می سفید و کوچک و کوتاه است که با ترده های نوك نیز محصور شده و از میان آن می توان سکو و رسته های راه آهن را دید.

پنجره های این خانه با کوزه گل های بگونیا تزیین شده است. میرک ماشین رانگه می دارد. پشت فرمان نشسته است و به خانه نگاه می کند. به پنجره ها و گل های سرخ. از گذشته دور و فراموش شده، خاطره خانه سفید دیگری یا گل های بگونیا بر تخته چلو پنجره ها زنده می شود. میهمانخانه می کوچک در دهکده می کرهستانی، تعطیل تابستان. در پنجره، میان گلها، دماغ درازی ظاهر می شود. و میرک بیست ساله به آن دماغ نگاه می کند و در قلبش موج عظیمی از عشق احساس می کند.

غریزه به او می گوید که روی گاز فشار بیاورد و از آن خاطره بگریزد. اما این بار اجازه نمی دهم که چیزی از این دزدیده شود، می گذارم که این خاطره لحظه می بیشتر با من بماند. و از این رو تکرار می کنم: در پنجره میان گل های بگونیا، چهره زدن ظاهر می شود با دماغ عظیمش. و میرک عشق عظیمی احساس می کند.

آیا امکان دارد؟

بله. چرا نداشته باشد؟ آیا مرد ضعیفی نمی تواند عشق عظیمی نسبت به زنی زشت داشته باشد؟

عادت داشت برای زدن تعریف کند که چگونه در برابر پدری مرتجع طغیان کرده است. زدن به روشنفکران حمله می کرد، پشت هر دوشان خواب رفته بود، و دست یکدیگر را در دست داشتند. در جلسات شرکت می کردند. هسوطنان خودشان

را طرد می کردند. دروغ می گفتند و عشق می ورزیدند. زدنا در مرگ ماستور یوف اشک می ریخت. میرک بر تن او چون سگی دیوانه زوزه می کشید، و نمی توانست بدون یکدیگر زندگی کنند.

میرک او را از آلبوم خاطراتش کتده بود نه بدان علت که برایش ارزشی قابل نبود بلکه برعکس. او راه همراه با عشق خودش نسبت به او، محو کرده بود. تراشیده بود. درست همانطور که دفتر تبلیغات حزب، کلمنتیس را از روی مهتابی که کوتوالد بر آن نطق تاریخپش را ایراد کرد محو کرده بود. میرک تاریخ را درست به شیوه حزب کمونیست، به شیوه همه احزاب سیاسی، به شیوه همه ملل، به شیوه همه مردمان بازنویسی کرد. مردم با سروصدای زیاد می گویند که می خواهند آینده بهتری بسازند، اما این درست نیست. آینده چیزی جز خلفی بی اعتنا نیست که نظر هیچ کس را جلب نمی کند، درحالی که گذشته سرشار از زندگی است و محتوای آن ما را بر می انگیزد، به خشم می آورد، به ما اهانت می کند، و ناچارمان می کند که آن را ناپود کنیم یا از نو رنگش بزیم. مردم می جنگند تا به تاریک خانه هایی راه یابند که عکسها در آنها دستکاری می شوند و تاریخ مردان و ملل بازنویسی می شود.

چه مدت در برابر آن ایستگاه راه آهن باقی ماند؟

و این پیش درآمد به چه معنی بود؟

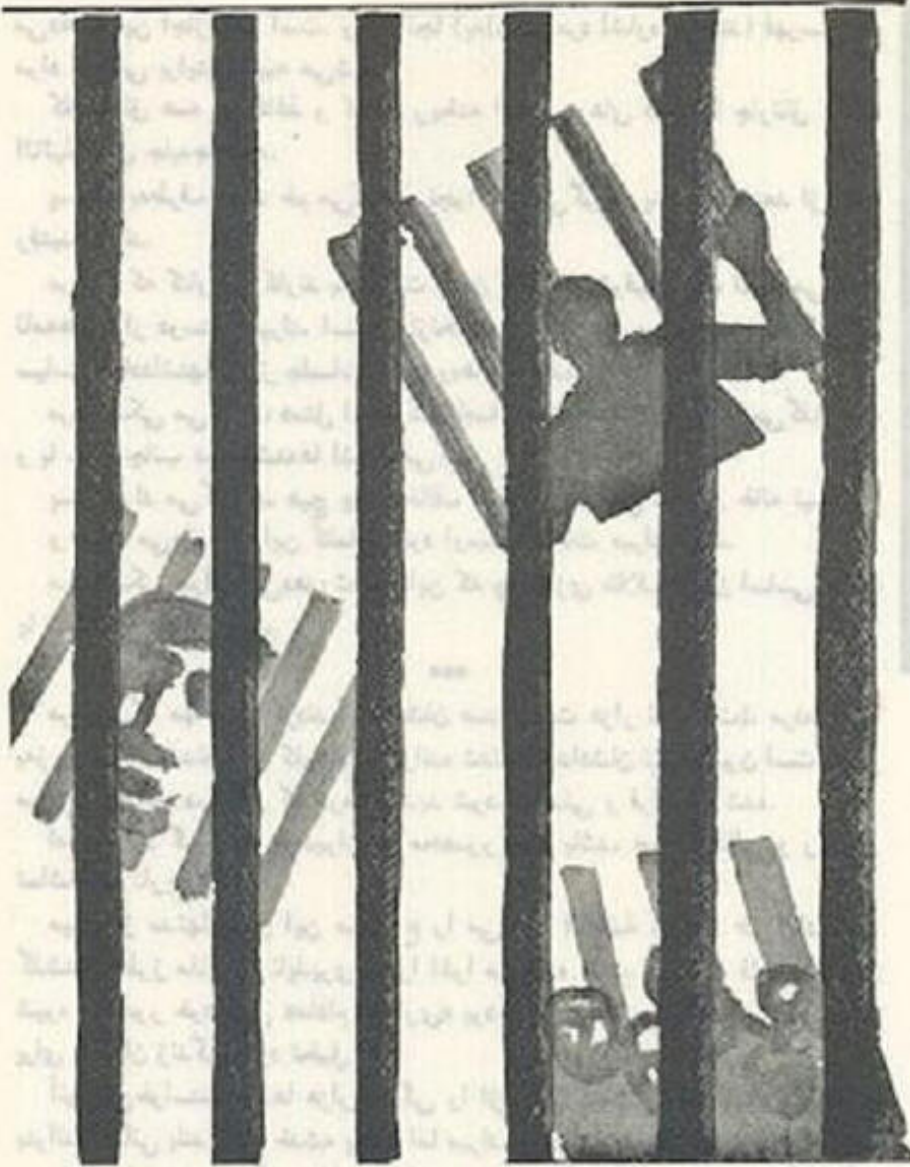
هیچ معنایی نداشت.

بی درنگ آن را از خاطرش زدود. چنانکه در این لحظه دیگر چیزی درباره خانه کوچک سفیدی با گلهای بگونیا نمی داند. باز با سرعت در جاده می راند. نه به چپ نگاه می کند نه به راست. منظره جهان بار دیگر به صورت مانعی برای پیشروی او درآمده است.

ماشینی که موفق شده بود از سر پازش کند جلو خانه اش ایستاده است. دو تا ملغور هم نزدیک آن ایستاده اند.

پشت ماشین آنها می ایستد و پیاده می شود. تقریباً با خوشحالی به او لبخند می زنند. انگار کوشش میرک برای فرار، فقط یک بازی خوشمزده بوده است، بازیگوشی مطبوعی برای همه. وقتی از کنار آنان می گذرد، مرد گردن کلفت با موی مرتب خاکستری، می خندد و به او سر تکان می دهد. میرک از این ابراز خصوصیت به خود می لرزد زیرا این اشاره ای است که از حالا به بعد آنها بیشتر از پیش به او چسبیده خواهند بود.

به روی خودش نمی آورد خانه و وارد می شود. در آپارتمانش را باز می کند. ابتدا پسرش را می بیند که قباله اش حکایت از اضطرابی سرکوفته دارد. مردی عینکی پیش می آید خودش را معرفی می کند: مایلید اجازه تفتیش دادستان را



بینید؟

میرک پاسخ می‌دهد: بلی.

دو غریبه دیگر در آپارتمان هستند. یکی شان نزدیک میز کار میرک ایستاده است که انبوهی از کاغذ و کتابچه و کتاب بر آن توده شده. آنها را یکی پس از دیگری بر می‌دارد در حالی که مرد دیگر، که پشت میز نشسته، آنچه همکارش دیکته می‌کند می‌نویسد.

مرد عیشکی سند تا شده‌اش را از جیب بغل بیرون می‌آورد و به‌دست میرک

می‌دهند این اجازه‌نامه است، و در آنجا (به آن دو مرد اشاره می‌کند) فهرستی از مواد توقیفی برایشان تهیه می‌شود.
کف اتاق همه جا کاغذ و کتاب ریخته است، درهای قفسه‌ها چارتاق است. اثاثیه اتاق جا به جا شده.

پسرش به طرف میرک خم می‌شود و نجواکنان می‌گوید: پنج دقیقه بعد از آنکه رفتید آمدند.

مردانی که کنار میز کارند به فهرست کردن کاغذهای توقیف شده ادامه می‌دهند: نامه‌هایی از دوستان میرک، اسنادی از نخستین روز هجوم روسها، تحلیل‌های سیاسی، یادداشت‌هایی از جلسات، و جزوه‌های متعدد.

مرد عینکی می‌گوید: «مثل اینکه شما اصلاً به هموطنانتان احترام نمی‌گذارید.» و با سر به جانب دستنوشته‌ها اشاره می‌کند.

پسر میرک می‌گوید: هیچ چیز مخالف با قانون اساسی در این خانه نیست. و میرک می‌داند که این کلمات خود اوست، کلمات میرک است.

مرد عینکی جواب می‌دهد: تعیین این که چه چیزی خلاف قانون اساسی هست یا نیست با دادگاه است.

مردمی که مهاجرت کردند (تعدادشان صدویست هزار نفر است)، مردمی که به زور ساکت شدند و از کارهایشان رانده شدند (تعدادشان نیم میلیون است) محو می‌شوند، مانند دسته‌ای که درمه ناپدید شود، نادیدنی و فراموش شده.

اما زندان، گیرم که با دیوار هم محصور شده باشد، صحنه‌ عالی و روشن تماشاخانه تاریخ است.

میرک از مدت‌ها پیش این موضوع را می‌داند. اندیشه زندان طی يك سال گذشته به طرز مقاومت ناپذیری او را اغوا می‌کرده است. بی‌شک، فلور به همین شیوه مسحور خودکشی «مادام بوواری» بود. نه، میرک نمی‌توانست پایانی بهتر برای داستان زندگی خود تخیل کند.

آنها می‌خواستند صدها هزار زندگی را از خاطره انسانی پاک کنند تا گذشته بتواند آرمانی بلند و بی‌خدشه باشد. اما میرک می‌خواهد به میان این آرمان شیرجه رود و با چاره‌ست و پا آن را لکه دار کند. می‌خواهد آرمان را بچسبد و به آن چنگ بیندازد، مانند کلاه کلمنتیس بر سر گوتوالد.

میرک را وادار کردند فهرست اقلام توقیفی را امضا کند و آنوقت از او خواستند که با پسرش همراه آنان برود. پس از يك سال بازداشت نوبت به محاکمه رسید. میرک بهشش سال، پسرش به دو سال، و ده - دوازده تن از دوستانش به زندان‌هایی از يك تا شش سال محکوم شدند.

ترجمه احمد میرعلانی

